

بچرخ ای زبانه؛ نه ایست باز
که بازت نمی ایستد این چرخ لاُمُحال
بریز اشک از دیده که نمی ریزد
آبروی خفته ی تن، از دیدگانِ یار
برقص ای قلم که می رقصد هر روز
پایِ مردِ مردان، به سازِ نامرادِ نامردان
بگشای لب که شکر ریز است آن دهان
بنمای رخ که مُهرِ محرم است آن مکان
پر کش ای دل که بلند است این آسمان
منشین ای پای که کوتاه است سقفِ زمان
باریک و تنگ است این کوچه ی آشنایی
حبس است این شهر در دغدغه ی جدایی

وحیدفاضل شانزدهم می دوهزار و هفده - بریزبن

ساعت ۳:۳۰ بامداد